



دکتر قاسم غنی به یاد

زنده یاد محمدعلی جمالزاده



یادداشت سردبیر:

فروردین ۱۳۸۴ پنجاه و سومین سالگرد مرگ دکتر قاسم غنی در فروردین ۱۳۳۱ است. ما بی‌مناسبت نمی‌دانیم که مطالبی را در این شماره به او اختصاص بدهیم. بخش حاضر نوشته‌یی از محمدعلی جمالزاده - پدر قصه‌نویسی مدرن - از خاطرات و روابطش با دکتر قاسم غنی است. هم‌چنان که پیش از این در اشاره به نامه‌های متعدد جمالزاده خطاب به این قلم نوشته‌ایم، جمالزاده در پیرانه‌سر عمر، هر کتابی را که به او هدیه می‌شد، بهانه‌یی برای قلم‌زنی می‌انگاشت و به تفصیل، خاطرات و آرای خود را در باب آن می‌نگاشت. او یادداشت بسیار مفصل زیر را پس از نشر یادداشت‌های دکتر قاسم غنی در لندن به رشته‌ی تحریر درآورده است.

ملاقات در همان اداره‌ی روزنامه‌ی کاوه دست داد. مرحوم تقی‌زاده هم که در همان‌جا سکونت داشت (با دو سه تن دیگر از ایرانیان باذوق و معرفت خودمان) در آن مجلس حضور داشت. دکتر غنی از ایران آمده بود و برایمان خبرهای تازه آورده بود و با آن زبان شیرین و جذابی که داشت، حضار را در همان نخستین مجلس مجذوب و مفتون ساخت. قیافه و چشم‌هایش زنده و خندان و صحبت و گفتارش دل‌پسند بود و شنونده را مطلوب و خوشایند بود. پس از آن مجلس اول، باز در همان اتاق پذیرایی اداره‌ی روزنامه‌ی کاوه چند مرتبه‌ی دیگر محفل‌مان انعقاد یافت و بار دگر با صحبت‌های گرم و گیرای خود، یاران را سرگرم و مفتون ساخت و همین آشنایی ساده و زودگذر، اساس و پایه‌ی دوستی دور و دراز استوار میان آن مرد خوب و به‌قول فرنگی‌ها به تمام معنی «اترسان» و این حقیر خام و از همه‌جا کم‌خبر گردید.

اقامت دکتر در برلن کوتاه بود و از آن‌جا به پاریس رفت تا در آن‌جا در بیمارستان بزرگی و در نزد طبیب بزرگ و نامداری، معلومات و تجربیات طبی خود را تکمیل نماید.

من دیگر از دکتر عزیزمان خبری نداشتم تا آن‌که در اول سال میلادی ۱۹۳۱ از برلن به ژنو آمدم و در دفتر بین‌المللی کار شغلی دست و پا کردم و مشغول کار شدم و هر دو سال - به‌موجب نظام‌نامه‌ی آن مؤسسه - مجبور بودم به‌منظور پاره‌یی مطالعات و تحقیقات درباره‌ی کار صنعتی و کشاورزی و روزگار کارگران به ایران مسافرتی بنمایم. در یکی از این مسافرت‌ها تجدید دیدار با دکتر عزیز نصیبم گردید. مقیم پایتخت شده بود و در خیابان کنت (بالای خیابان لاله‌زار) با خانواده‌ی خود در خانه‌ی قدیمی سکونت داشتند.

شب‌ی از شب‌ها که بنا بود در مصاحبت او به شمیران (تجریش) برای صرف شام به منزل مرحوم کلنل علی‌نقی‌خان وزیر - موسیقی‌دان مشهور که آدم خوب و سرفرازی بود - برویم، طرف‌های عصر به منزلش رفتیم. هنوز به منزل برگشته بود، در تالار

□ دکتر قاسم غنی از دوستان گرانقدر من بود و او هم مانند تقریباً تمام دوستان واقعی معدودی که داشتم، ندای یا ایته‌ا النفس المطمئنه، ارجعی الی ربک راضیتاً مرضیتاً به گوشش رسید و به عالمی که آن را هزاران سال است که عالم بقا خوانده‌اند، رفت. امروز در این سن و سال تنها مانده‌ام و به یاد دوستان رفته‌ام، با خود چه گفت‌وگوهایی که ندارم. گاهی به خود می‌گویم:

در غربت مرگ بیم تنهایی نیست

یاران عزیز آن طرف بیش‌ترند

گاهی که مغلوب افسردگی خاطر می‌شوم، می‌گویم:

دیدنی دلا نماند به سر روز واپسین

جز غم ز دوستان کهن هیچ‌کس مرا

چنان‌که مرسوم شده است، در این‌گونه مواقع با اشاره به دوست عزیزی که به مسافرت ابدی رفته است، اصحاب ادب و قلم آن بیت بسیار معروف را که از دو چشم و هزاران چشم سخن می‌گوید، برای هزارمین بار در حقیقش می‌نگارند، ولی کیست که نداند که «رسول الموت الولادة» و از این رو بهتر است از این مقوله گذشته و به مطلب بپردازیم و نیز لازم است که از خوانندگان استدعا نمایم که نظر به سن و سالم که با چانه‌لغی توأم است، به حکم «اذا مروا باللغو مروا کراماً» زیاد مته به خشخاش نگذارند و خذ ما صفا و دع ما کدر عمل فرمایند.

دکتر قاسم غنی، این مرد عزیز، بلاشک مرد نازنینی بود که از علم و معرفت و نکته‌سنجی و زیباشناسی و درویش‌صفتی باطنی نصیب وافی داشت و الحق جا دارد بگوییم که به تمام معنی آدم خوب و حتا مرد خدا بود و کسانی که از موهبت دوستی و مصاحبت او برخوردار بودند، قدر چنین نعمتی را می‌دانستند و هم‌نشینی با چنین موجود بافیضی را مغتنم می‌شمردند.

راقم این سطور اولین بار در سال ۱۹۲۳ میلادی، یعنی چند سالی پس از پایان نخستین جنگ جهانی، از نعمت حضور دکترمان در شهر برلن که محل انتشار روزنامه‌ی کاوه بود، برخوردار گردید.

انتظار چشم به راه نشستیم. شخص ایرانی دیگری هم با لباس خیلی ساده (گویا پیراهن و تنبان و عبای مستعملی) در انتظار دکتر بود. بر دیوار تالار انتظار، یک پرده‌ی نقاشی فرنگی آویخته بود و شخص دستاره‌سری را با قبا و لباده و ریش نشان می‌داد که در آزمایشگاهی با قرع و انبیق مشغول کارهای علمی بود. مردی که ذکرش گذشت، چون توجه مرا به آن نقاشی دید، به سخن در آمد و گفت: این تصویر محمد بن زکریای رازی، طبیب مشهور است و دکتر غنی رساله‌ی درباره‌ی او و مقایسه‌ی او در زمینه‌ی علم طب با ابن سینا تألیف نموده است.^۱

این برداشت رفته‌رفته صحبت مرا با این شخص ناشناس که فهمیدم از اصحاب علم و دانش است، به درازا کشانید و معلوم شد فیاض نام دارد و از اهالی مشهد است و برای پیدا کردن شغلی با کمک دکتر غنی به تهران آمده است. این همان مرد فاضلی‌ست که با یاری دکتر غنی، خدا را شکر رفته‌رفته در تهران در کار علم و تحقیق به مقام بلندی رسید و به مشهد مراجعت کرد و در دانشگاه آن شهر (و حتی تأسیس آن دانشگاه) دارای کرسی ادبیات گردید و با هم‌دستی دکتر غنی **تاریخ بیهقی** را بصورت محققانه و دل‌پسندی به‌چاپ رسانیدند و از زمره‌ی اهل فضل و کمال به‌شمار می‌رود.

عاقبت دکتر به خانه برگشت و با ما دو نفر (و با اتومبیل دکتر غنی) به منزل کلنل علی‌نقی‌خان وزیر به تجریش رفتیم. من با شادروان کلنل از وقتی که برای تکمیل فن موسیقی چندی مقیم شهر برلن شده بود، آشنایی پیدا کرده بودم. عموماً با شادروان صمصام‌الملک بیات (اکنون درست لقب این مرد محترم که به

کشاورزی ایران خدمت گران‌بهای کرد، در خاطر من مانده است) با هم بودند.

به‌خاطر دارم در همان اوقات، مرحوم خان‌ملک ساسانی هم از استانبول که در آن‌جا سمت شارژ دافری داشت، معزول گردیده (به‌وضع‌ی که واقعاً شنیدنی‌ست) و به برلن آمده بود. روزی ما هر سه نفر را یعنی کلنل و بیات و این حقیر را برای صرف ناهار به منزل خود میهمان کرد و گفت که کدبانویی پیدا کرده‌ام از اهالی یونان که پلو و خورش ایرانی را به‌غایت خوب عمل می‌آورد. من شخصاً به طمع چنین مائده‌ی (علی‌الخصوص که مجالست با کلنل و بیات هم غنیمت بود) به منزل خان‌ملک ساسانی رفتم (که گویا سید بود، ولی خود را ساسانی عنوان و نام‌خانوادگی داده بود و به‌غایت خوش‌صحبت بود، هرچند به‌قول ژان ژاک روسو در مقدمه‌ی کتاب

اعترافاتم معتقد بود که سکه‌ی قلب اگر به کسی بدهیم که به او چیزی مقروض نیستیم، نمی‌توان گفت که او را فریب داده‌ایم). در موقع دعوتی که به‌وسیله‌ی تلفن از راقم این سطور به‌عمل آورد، نام دو میهمان عزیز دیگر را هم گفت. ضمناً چون علاقه‌ی مرا به نویسنده‌ی معروف فرانسوی آنا تول فرانس هم می‌دانست، گفت که دوره‌ی کامل آثار او را خریداری کرده است و با لذت تمام از الف تا یاء، همه را مطالعه کرده و بسیار محظوظ شده است. وعده‌ی غذای ایرانی و آثار فرانس جایی برای ردّ دعوت باقی نگذاشت. بدان‌جا رفتم و دو یار عزیز دیگر هم تشریف آوردند. قبل از همه‌چیز به سراغ دوره‌ی کامل آثار مرشد خودم آنا تول فرانس رفتم و چه دیدم. دیدم که مانند بسیاری از کتاب‌هایی که در فرانسه به‌چاپ می‌رسد، هنوز اولین اوراق هیچ‌یک از مجلدات را چاقو از یکدیگر باز نکرده و چشم احدی بدان‌ها نیفتاده است. به روی بزرگواری خود نیوردم و غذایی که کدبانوی یونانی میزبان حاضر ساخته بود، الحق کاملاً تلافی کرد.

مقصود از این جمله‌ی معترضه این بود که کلنل علی‌نقی‌خان را قبلاً می‌شناختم. نرسیده به میدان تجریش در سمت دست راست در کوچه‌ی تنگ و باریک کوتاهی منزل داشت. در ته همان کوچه، شادروان میرزا محمدعلی‌خان فرزین (معروف به «کلوپ») باغچه‌ی مصفایی داشت و مرحوم تدین معروف هم همسایه‌ی دیوار به دیوار کلنل بود.

هوا سرد بود و زیر کرسی نشستیم. گذشته از میزبان و ما سه نفر تازه‌وارد، امیر شوکت‌الملک هم حضور داشت. صحبت همه از مطالب دل‌پسند بود و دکتر غنی چنان حصار را با گفتار آموزنده و شیرین خود محظوظ ساخت

که زمان و مکان را فراموش کردیم. از تحقیقی که درباره‌ی مقایسه‌ی بین ابن‌سینا و زکریای رازی درباره‌ی علم طب و مقام هر یک از آن‌ها کرده بود، برایمان صحبت فرمود و گفت: به چند دلیل بر من مسلم گردیده است که زکریا در این رشته از ابوعلی سینا عالم‌تر و باتجربه‌تر بوده است و حتا در خاطر دارم که فرمود در این باب رساله‌ی هم نوشته است که گویا به‌چاپ رسیده بود و یا بایستی به‌زودی به‌چاپ برسد.

باز به‌خاطر دارم که از وقایع مدت اقامت خود در پاریس و تکمیل اطلاعات و تجربیات طبی خود در بیمارستان آن شهر برایمان شرحی حکایت فرمود، و از آن جمله گفت روزی مریضی را آورده بودند که تب شدیدی داشت و بستری بود و ما جوانانی که به‌تازگی دوره‌ی تحصیلات طبی خود را به‌پایان رسانیده بودیم، چنان که



مرسوم است با عنوان «آسیستان» به دنبال سرطیب بیمارستان که دارای شهرت به سزا بود، به عیادتش رفتیم. معلوم شد از الجزیره او را به پاریس آورده‌اند و استاد سرطیب ما پس از معایناتی تشخیص مرض را داد و گفت دچار مالاریا شده است.

دکتر غنی فرمود که من جسارت ورزیده، به جلو رفتم و به عرض رسانیدم که نباید مالاریا باشد. سرطیب نگاه تندی پُر از سرزنش به من انداخت و به راه خود ادامه داد. ولی فردای همان روز مرا به اتاق دفتر خود خواند و گفت: من دیروز از حرف تو و مداخله‌ی جسورانه‌ی تو زیاد خوشم نیامد، ولی پس از تجزیه‌ی خون و امتحانات دیگر مرضی که خیال کرده بودم گرفتار مالاریا شده است، معلوم گردید که در اشتباه بوده‌ام و تو حق می‌داشته‌ی، و این خود مایه‌ی تعجب من گردیده است و اینک از تو می‌پرسم که تو از کجا دانستی که آن مریض مبتلا به مالاریا نیست؟

دکتر گفت به او گفتم من پس از پایان تحصیلاتم به وطن ایران برگشتم و در زادگاهم یعنی شهر سبزوار در مطب خود مشغول کار طبابت شدم و تقریباً می‌توانم بگویم که چند صد و بلکه چند هزار نفر مریض‌های مالاریایی می‌داشته‌ام و هرگز ندیده بودم که لب آدم مالاریایی تبخال داشته باشد. دیروز دیدم لب بیماری که در خدمت شما به عیادتش رفتیم، تبخال داشت و همین سابقه‌ی مشاهداتم در سبزوار موجب جسارت گردید. استاد پزشک خیلی تعجب کرد و فرمود الحق درست گفته‌اند که اساس علم طب بر تجربه است و همین کشف امروز هم دلیل تازه‌ی ست در این نظر.

یک‌بار دیگر که باز در تهران مشمول لطف و عنایت دکتر غنی گردیدم، موقعی بود که به همراهی همسرم باز به رسم مأموریت در تابستان از ژنو به تهران رفته بودم. زخم دچار مرض حصیه گردید و در بیمارستان خصوصی دکتر یزدی که در آلمان تحصیل کرده بود و در همان جا با هم آشنا و دوست شده بودیم و زن آلمانی داشت (بیمارستانش در خیابان باغ سپهسالار بود و سه چهار اتاق برای پذیرایی مریض بیش‌تر نداشت، ولی از لحاظ پذیرایی و مواظبت محسّنات بسیار داشت) بستری شد. مرحوم دکتر علی‌اکبر داور که در آن تاریخ وزیر مالیه بود و با دوستی که از قدیم با هم داشتیم، از یکی از پزشکان معروف تهران که با هم دوست بودند و در تهران رییس بیمارستان دولتی شده و صاحب نام و شهرت گردیده بود و صاحب لقب و عنوان بود، خواسته بود که معالجه‌ی همسر مرا به عهده بشناسد. این دکتر هم قبول فرموده بود و الحق نهایت مراقبت را به منصفه‌ی ظهور می‌رسانید، ولی زیاد فرنگی‌مآب بود و سپرده بود که به محض آن که تب مریض به ۳۹ درجه رسید، باید حمام گرم برود و در مریض‌خانه تهیه‌ی حمام با هیزم و زغال گاهی روزی دو بار کار آسانی نبود و از آن گذشته دستور داده بود که مریض جز شیر گرم چیز دیگری نباید بخورد. مریض مشرف به مرگ شده بود و همه سخت نگران بودیم که روزی دکتر غنی با طبیب دیگری که اتفاقاً با آن طبیب دیگر خویشاوندی داشت و تقریباً هم‌لقب هم بودند، وارد مریض‌خانه گردید و گفت: مرض حصیه را اطبای

خودمانی بهتر معالجه می‌کنند و این شخص محترم طبیب و از دوستان من است و برای معاینه و معالجه با خود آورده‌ام. دستورهای که این پزشک داد، به کلی با دستورهای طبیب دیگر متفاوت بود. از جمله تا چشمش به بیمار افتاد، گفت: این مریض گرسنه مانده است و باید به او غذای مقوی و زیاد داد و از آن جمله کباب جوجه تجویز کرد. مریض طولی نکشید که به‌طور بسیار محسوس بهبودی یافت و ما را ممنون دکتر غنی عزیز و آن طبیب بسیار مهربان (خدایش بیامرز که مدتی‌ست به عالم بقا شتافته است) نمود. این نیز باز اسباب مزید ارادتمندی من نسبت به دکتر غنی گردید.

دکتر غنی و آناتول فرانس

دکتر غنی هم مانند من روسیاه، از مریدان و سرسپردگان نویسنده‌ی نامدار فرانسوی آناتول فرانس بود که او را «پدر زبان فرانسه» خوانده‌اند. دکتر کتاب‌هایی از آثار او را به فارسی ترجمه و به‌چاپ رسانیده است، ولی باید تصدیق کرد که ترجمه کردن زبان فرانس که از پاره‌ی بی‌جهات بی‌شاهت به زبان خواجه حافظ خودمان نیست، کار آسانی نیست، به‌خصوص که این نویسنده‌ی فرانسوی که با حکیم و نویسنده‌ی فرانسوی مشهور موسوم به رونان (مؤلف کتاب بسیار مشهور **زندگانی مسیح** که در نظر کلیسای کاتولیکی مردود و مطرود است)، دوستی و حتا خویشاوندی داشت، در بعضی کتاب‌هایش از کلیسا و مراسم مذهبی کاتولیکی و مسایل غامض مربوط به آن آیین به تفصیل صحبت می‌دارد و کم‌تر اتفاق می‌افتد که ما ایرانیان از مطالعه‌ی آن‌همه موضوع‌هایی که خارج از حیطه‌ی اطلاعات و ذوق و شوق ماست، زیاد محظوظ بشویم. فی‌المثل دکتر غنی عنوان کتابی از کتاب‌های فرانس را که **کباب‌پزی ملکه‌ی پدوگ** عنوان دارد، **بریان‌پزی ملکه‌ی سبا** ترجمه کرده و با شرح و تفصیل به‌اثبات رسانیده است که ملکه‌ی پدوگ همان ملکه‌ی سیاست، در صورتی که خود فرانسوی‌ها عموماً (شاید به استثنای نادری) به چنین مسأله‌ی اهمیت نمی‌دهند (با آن که اگر اهل پاریس باشند، می‌دانند که اسم یکی از رستوران‌های معروف پایتخت فرانسه، همین اسم را دارد). مخلص کلام آن که این نوع ریزه‌کاری‌ها از لطف و حسن کار نویسنده‌ی فرانسوی مبلغی کاسته است و الحق که جای دریغ است که هم‌وطنان ما شاید بتوان گفت که از مطالعه‌ی کتاب‌های فرانس لذتی را که باید درک نمایند، درک نکرده‌اند و نمی‌کنند. به‌خاطر دارم بعدها روزی از روزها که دکتر عزیز ما به ژنو آمده بود و او را سخت افسرده و ملول یافتیم و از پاره‌ی جهات و از دست بعضی از هم‌وطنانش نالان بود، به او گفتم: دکتر جان خودت بهتر از من می‌دانی که همین آناتول فرانس که پیر و رهنما و مراد ما شده است، در جایی با آن لحن دلنشین و غیرقابل ترجمه‌ی خود گفته است که خدا را شکر که دو نعمت به ما آدمیان ارزانی داشته است که هر غم و غصه‌ی را می‌زاید و از بین می‌برد: یکی استهزاء و طعن و طنز، و دیگری ترحم. خیلی لذت برد و گفت: الحق که حرف حسابی و بامعنی عمیقی زده است.

دکتر غنی و حافظ

بسته، در درون آن قوطی بزرگ است. آن ریسمان‌ها را هم باز کردیم و قوطی را باز کردیم و معلوم شد قوطی کوچک‌تری باز در درون آن است. چه درد سر بدهیم، با کمک همسر و به‌وسیله‌ی قیچی و کارد به آخرین قوطی که از یک پنجه‌ی دست بزرگتر نبود، رسیدیم و با تعجب و کنجکاو‌ی و بی‌صبری هرچه تمام‌تر آن را هم باز کردیم و دیدیم مایحتوی آن فقط یک دانه پیاز است. فوراً شست‌مان خبردار گردید که چون من پیاز خام را دوست می‌داشتم و دکتر دوست نمی‌داشت و بنا بود برای صرف ناهار به منزل ما تشریف بیاورد، خواسته است به من پیازخوار بفهماند که نشست و برخاست آدمی که پیاز خام خورده با کسی که رغبتی به پیاز ندارد، کار مطبوع و خوبی نیست.

یک‌بار دیگر با دوستان دیگری و از آن جمله مرحوم دکتر احمد فرهاد که با همسر خود به ژنو آمده بودند، خواستیم از هوای بسیار دلپذیر شامگاهان تابستان ژنو در ساحل دریاچه‌ی لمان برخوردار باشیم و دسته‌جمعی راه افتادیم و در ساحل دریاچه در قهوه‌خانه‌ی که در میان باغ مصفای واقع بود، دور هم نشستیم. خادم قهوه‌خانه آمد و پرسید چه میل دارید؟ گفتیم: بستنی، اما بگو ببینیم چه نوع بستنی‌هایی دارید؟ شروع کرد به تحویل دادن اسامی بستنی‌ها و از آن جمله گفت: بستنی پسته. دکتر غنی تعجب‌کنان پرسید: پسته چه نوع چیزی است؟ این اسم را اولین بار می‌شنوم. جوانک خواست توضیحی بدهد، ولی خودش هم ظاهراً از پسته جز نام چیز دیگری شنیده بود و گفت: الان به مدیر خواهیم گفت خودش بیاید و به شما بگوید که پسته چه نوع چیزی است. مدیر آمد و دکتر او را مخاطب قرار داده، سؤال خود را تجدید کرد. مدیر هم مغز پسته‌ی پوست‌کنده را از مغازه خریده بود و برای ساختن بستنی به دستوری که شنیده و خوانده بود، عمل کرده بود و همین قدر می‌دانست که از مشرق‌زمین به اروپا می‌آورند. دکتر باز مبلغی سؤال‌ها از آن مردک بیچاره درباره‌ی پوست و وزن و مزه و رنگ و طعم پسته کرد و سرانجام مردک اقرار کرد که او نیز درست اطلاع کافی ندارد و شاید وقتی بستنی را خوردیم و مزه‌اش را چشیدیم و عطرش به دماغ‌مان رسید، خودمان بتوانیم تا اندازه‌ی حدس بزنی و حساب به دست‌مان بیاید که پسته چه‌گونه متاعی است.

باطن دکتر غنی

تا این‌جا جنبه‌های بی‌اهمیت و سطحی دکترمان معروض افتاد، اکنون وقت آن رسیده است که به موضوع اساسی این گفتار بپردازیم و دکتر غنی را قدری بهتر در بوته‌ی تفکر و تجزیه قرار بدهیم، یعنی قدری با تیزبینی بیش‌تری به باطن و اعماق روحی او آشنایی پیدا کنیم. اگر با حوصله‌ی کافی مجلدات خاطرات این مرد را از مد نظر بگذرانیم و آن‌چه را قدر و ارزشی ندارد (یا به قدر کافی ندارد)، ندیده انگاریم و آن‌چه را باقی می‌ماند در انبساط جوهرکشی ریخته، بخواییم شیر و چکیده‌ی آن را به‌دست بیاوریم، گمان می‌کنم با تعجب خواهیم دید که این مرد با آن همه قیافه‌ی خندان و پُرنشاط

در خاطر دارم موقی که **دیوان حافظ** را با شادروان علامه‌ی بزرگ میرزا محمدخان قزوینی به‌چاپ رسانیده بودند و به ژنو آمد و یک جلد برایم به یادگار آورد و مرا ممنون و مرهون الطاف خود ساخت، روزی به عرض رسانیدم که ای دکتر جان معنی درست بیت دوم نخستین غزل حافظ، یعنی: «به بوی نافه‌ی کآخر صبا زان طره بگشاید»، الخ، بر من درست روشن نیست. تعجب‌کنان فرمود: معنی کاملاً روشن است و نمی‌دانم مشکل تو در کجاست. گفتم این کلمه‌ی «کآخر» به‌نظر من یا زاید و یا نابه‌جا می‌آید و اگر مقصود حافظ این است که بوی نافه‌ی که صبا زان طره می‌گشاید، فلان کار را می‌کند، دیگر این کلمه‌ی «کآخر» چه لزومی دارد؟ دکتر عزیز نخواست زیر بار برود و ایراد مرا بپذیرد، تا آن‌که بعدها یک تن از هم‌وطنان دیگرمان که او هم به ژنو آمده بود و با او هم همین نکته را در میان نهادم، مشکل را حل نمود و گفت: فلانی کلمه‌ی «به بوی» در این‌جا به معنی «به امید آن‌که» آمده است، چنان‌که در دیوان خود حافظ هم باز در غزل‌های دیگری به همین معنی آمده است. این تعبیر به‌نظرم سخت پذیرفتی بود و قبول کردم و مسأله پایان یافت. بعدها باز روزی که دکتر غنی به ژنو آمد و نعمت دیدار نصیب کرد، مطلب را به عرض رسانیدم و به‌آسانی پذیرفت.

دکتر غنی و تصوف

دکتر غنی با دیوان حافظ، تاریخ زمان حافظ را به‌طور بسیار مفیدی با مطالب سودمند دیگری در یک جلد و تاریخ تصوف و کیفیات ظهور و شیوع آن را به طرز بسیار روشن و سودبخشی به هم‌وطنانش هدیه نموده است و هر کس از کسانی که به حافظ علاقه و عشق دارد، از این کار بسیار گران‌بهای دکتر خود را رهین منت و سیاسگزاری و قدرشناسی می‌داند و دعا می‌کند که خداوند امثال این مرد عزیز را در میان ما مردمی که قرن‌هاست سعدی و حافظ را می‌خوانیم و لذت می‌بریم، ولی درست نمی‌دانیم که این دو مرد بزرگ و بزرگوار چه نوع اشخاصی بوده‌اند و چه‌گونه می‌زیسته‌اند و با چه محیطی سر و کار داشته‌اند، زیاد فرماید.

شوخی طبیعی دکتر غنی

دکتر به‌قدری شوخ‌طبع و طبیعت‌مزاج بود که به راستی هر دل مرده‌یی را زنده می‌ساخت و غم و غصه را از وجود کسانی که با او نشست و برخاست داشتند، یک‌سره می‌زدود. برای نمونه دو فقره از کارهایش را در این‌جا می‌آورم تا مشت نمونه‌ی خروار باشد:

یک‌بار که باز به ژنو آمده بود و اغلب از فیض حضور و صحبتش برخوردار بودم، روزی فراش پست برایم یک بسته‌ی بزرگ سفارشی آورد که با نخب‌نخ از هر طرف آن را سخت بسته بودند. اسم و آدرس فرستنده درست خوانده نمی‌شد و با کمک قیچی ریسمان و گره‌ها را چیدیم و بسته را از لای ملافه‌ی کلفتی بیرون آوردیم، ولی معلوم شد که قوطی دیگری قدری کوچک‌تر باز با ریسمان از هر طرف

و ابتهاج، درونی پیچیده و تار و پریشان دارد و اندک ناهمواری روحش را معذب می‌دارد و به هیجان می‌آورد و سر تا پای وجودش را در امواج یأس و تلخی و تاریکی و آزار و عذاب غوطه‌ور می‌سازد، یعنی او نیز مانند بسیاری از معاریف نامدار خودمان مانند عطار و حافظ و آن همه شعرا و اصحاب فکر و معرفت دیگرمان، دارای ظاهر و باطن بسیار متفاوت و متناقض می‌باشد. چنان که یک‌جا از زبان حافظ می‌شنویم که «صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب و وقت نای و نوش آمد» و با ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت باده‌ی مستانه می‌زند، در جای دیگر ناله‌اش به گوش می‌رسد که:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

و به‌صراحت هرچه تمام‌تر اعلام می‌دارد که:

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم

چه‌گونه دود دلم چون قلم به سر نرود

و می‌ترسد که اشک در غمش پرده‌داری کند و از دل بیچاره‌ی خود سخن می‌گوید که:

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن

که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

و از روزگار و مردم روزگار شکوه دارد که:

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

از همه تلخ‌تر که دل سنگ را می‌سوزاند به صدای بلند می‌نالد که: «آتش اندر جگر آدم و حوا فکند».

و از «شعر خونبار» خود صحبت به میان می‌آورد و سرانجام کار به جایی می‌کشد که با دل سوخته و بالصراحه تمنای مرگ می‌کند.

دکتر غنی، حافظ نیست و چنین ادعایی هم نداشت، ولی اگر صفحات یادداشت‌هایش را ورق بزنیم، آشکار می‌بینیم که بسیاری از اوقات (یعنی عموماً هر وقت از رفت و آمدهای بی‌حاصل و از مشاهده‌ی احوال و اقوال اطرافیان خود خسته و منزجر می‌شود) به زبان شکوه صحبت می‌دارد و با لحن تلخ و تنفر و انزجار خاطر درد دل می‌گوید. دلش از مشاهده‌ی پاره‌ی کیفیات به درد می‌آید و جلو قلم را نمی‌تواند بگیرد و جای هیچ شک و تردیدی نیست که بدون سر سوزنی تصنع آن‌چه در این زمینه‌ها نوشته است، از راه دلسوزی واقعی است. جمع‌آوری آن‌چه در یادداشت‌های خود به رسم بٹ شکوا نوشته است و طبع و نشر آن بصورت کتاب جداگانه‌ی در بین احوال اجتماعی این دوره‌های اخیر در کشور ایران، خالی از فایده نخواهد بود. ما در این‌جا فقط به نقل پاره‌ی از این نوع درد دل‌ها قناعت خواهیم ورزید:

دکتر غنی طبیعت جوانان را داشت و به معاشرت و نشست و برخاست جوانان (ویژه با جنس جوانانی که فرنگی‌های بی‌خبر آن‌ها را «جنس ضعیف» می‌خوانند) رغبت خاصی ابراز می‌داشت، مع‌هذا

عیب و نقص جوان‌ها در نظرش بزرگ‌تر و وخیم‌تر از معایب سالخوردگان بود و الحق که این نوع داوری را انصاف و معرفت هم تصدیق می‌کنند. گوش بدهید ببینیم حتا درباره‌ی کارمندان و اعضای سفارت خودش چه نوشته است:

«فساد در رگ و پوست و استخوان جوانان این دوره رسوخ یافته.

همه لق و شل و ول و بی‌پرنسب و کثیف و مادی و بی‌حیا و وقیح هستند و هر قدر بخواهید افاده و توقع و خودخواهی و خودپسندی.

در تمام وزارت خارجه شاید بیش از بیست نفر آدمی که سرش به کلاهش بیرزد، نتوان یافت. یک دسته لوطی بی‌سر و پای بی‌شرف

دزد خائن، قاچاقچی، شهوت‌ران، قمارباز، بی‌حیا لیسانسیده شده و ورق پاره‌ی به هر کثافت‌کاری بوده به‌دست آورده‌اند و خود را به یک نفر

دزد بی‌شرف بی‌همه‌چیز در خارج (به‌نام وکیل، وزیر، مدیر، روزنامه‌نویس یا هر پدرسوخته‌ی دیگری) بسته پول و وقت دولت را

هدر می‌دهند، رشوه می‌دهند، تهدید می‌کنند، از هیچ‌چیز روگردان نیستند. الغایه تیر الواسطه، همه‌چیز برای آن‌ها مشروع و پسندیده و

به‌جاست و از همه بدتر بی‌سواد و جهل غریب که همه را فرا گرفته. دروغ حال عادی آن‌هاست و همه چیزشان دروغ است. خاک

به سر این مملکت و این تشکیلات. آن دسته‌ی روشن و زرنگ و به‌اصطلاح دیپلمات آن‌ها اطلاعات‌شان عبارت از آشنایی به

لباس‌های مختلف، مشروبات مختلف، مبادله‌ی کارت، بریج، و پوکر بازی و خم و راست‌شدن‌های دروغین است و بس...» (۵۱/۳-۵۰)

اکنون دکتر غنی حرف‌هایی می‌زند که به احتمال بسیار نتیجه‌ی

مشاهدات و تجربه‌ی شخصی خود اوست:

«چه‌طور می‌شود به یک نفر خارجی گفت که در وزارت

خارجه‌ی دولت علییه‌ی ایران حفظ سر وجود ندارد. فی‌المثل فلان مأمور دولت که کار مهمش دادن اطلاعات به دولت خودش است،

جرات ندارد حقایق را به وزیر خود - اگر اتفاقاً و تصادفاً وزیر خودش خائن و جاسوس نباشد - بنویسد، زیرا با همه احتیاط‌هایی که به‌عمل

آورده و کاغذ را با قید «محرمانه و مستقیم» و هزار احتیاط دیگر بفرستد، باز همین که از روی میز وزیر برود، به احتمال قوی عین

خبر به‌جایی که نباید برسد، می‌رسد. از پیش‌خدمت تا رییس دفتر تا معاون تا حافظ اسرار تا متصدی رمز یا هر پدرسوخته‌ی دیگری...»

(۵۱/۳)

«... ملتی شده‌ایم همه‌چیزمان دروغ، دین، پرستش خدا، نماز،

روزه، حج، زکات، حزب، سیاست، عقیده، علم، رفت و آمد، سلام و علیک، ازدواج، اتصال، مدرسه، همه و همه آغشته به دروغ و ریا و

تظاهرشده. همه‌چیز این مردم حتا عشق و معاشقه و محبت‌شان که قاعده‌ی این یکی می‌بایستی راست باشد و حکایت از احساس کند،

درست که سیر می‌کنم همه‌اش دروغ است، به دروغ عاشق می‌شود، به دروغ آه می‌کشد، به دروغ غزل می‌خواند.» (۸۵/۳)

سپس باز به شیوه‌ی خود لبّ مطلب را بصورت فرمول بدین قرار

بیان فرموده است: «قانون [در ایران و در ادارات] وظیفه‌شناسی و حماقت و خیانت و پدرسوختگی و شیادی‌ست.» (۵۳/۳)

دکتر در مقایسه‌ی مردم مغرب زمین (به‌خصوص امریکایی‌ها) با مردم ایران هم مطالبی بیان کرده است که متضمن نکات دقیقی است و ما تلخیص قسمت‌هایی از آن را در این جا نقل می‌کنیم:

«بعضی از سیاحان خارجی، امریکایی را ساده‌لوح و زودباور و به‌عبارت‌های دیگر احمق و سطحی وصف کرده‌اند، در حالی که این طور نیست. آن چه را این سیاحان از مطاعن امریکا شمرده‌اند، از مفاخر آن‌هاست... آزادی عقیده طوری است که دلیلی بر کتمان عقیده نیست، حاجتی ندارد که در لفافه حرف بزنند... جهتی نمی‌بیند که از ذکر خیالات آینده‌ی خود یا ثروت خود یا معاش خود حرف نزنند. بلی در آن جا فرمول «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک» رایج نیست، ولی در ایران... از سجایای عقلای قوم محسوب است... چرا؟ برای این که حاکم، مأمور دولت، آخوند، خان، متنفذ، شیاد، همه شغل‌شان غارتگری است و به قول یغمای جندقی:

این دزد پیراهن آن و آن برد شلوار این

مرز گیتی شهر سگسارست، گویی نیست، هست»

باید عقیده‌ی اعم از عقیده‌ی

مذهبی و اخلاقی و سیاسی و اجتماعی و علمی، هر چه باشد کتمان کند. چرا؟ برای این که تکفیر نشود، تفسیق نشود، تخطئه نشود، تسفیه نشود، تحمیق نشود... البته باید شخص محتاط زبان خود را حفظ کند، سکوت اختیار کند، گوش بدهد، گاهی تصدیق بدون تصور کند... به دروغ نماز بخواند، به دروغ روزه بخواند، به دروغ به کربلا برود، به دروغ به مکه برود... به دروغ زندگی کند و با دروغ بمیرد... دروغ، دروغ، دروغ.»^۲

و باز دکتر بوسیله‌ی فرمول، چکیده‌ی نظر خود را بدین شکل درآورده است:

«من نادراً ایرانی دیده‌ام که مرکب از این سه چیز نباشد: دروغ‌گویی، دزدی، گدایی.»^۳

«دروغ‌گویی به همان علت‌هایی که گفته شد، دیگر عادت و فطری و ملکه شده، حتا گاهی بدون هیچ سبب و علتی دروغ می‌گوید، سنش را دروغ می‌گوید، نسب و نژادش را دروغ می‌گوید، در سیاست، در تجارت، در کسب و کار، در علم و هنر، در ورزش، در بازی، در قمار، در تفریح، در سلام و علیک، در تعارف همه چیز دروغ می‌گوید.»^۴

عجاب که حتا یک تن ایلچی به‌نام اولتاریوس که از جانب آلمان در زمان شاه صفی به ایران رفته بود، در کتاب خود اشاره‌ی به دروغ‌گویی ایرانیان دارد. نوشته است:

«ایرانی‌ها مردمی باذوق و باهوش و فهمیده و مهربان و خوش‌رو و در موقع صحبت مؤدب هستند، اما فقط در گفتن حقیقت بسیار صرفه‌جویی می‌کنند.»

دکتر غنی گذشته از رغبت ما به دروغ‌گویی، از گداصفتی هم‌وطنانش هم سخت آزرده‌خاطر است و می‌نویسد:

«گدایی، همه گدا هستند، روح گدا

دارند، مردک چیزدار است، باز به هر خار و خسی دلبستگی دارد، همه‌جا می‌نالد، تکدی می‌کند، مثل گدایان گردن کج می‌کند و به یک فلس بسته است.»^۵

عجبا که قرن‌ها قبل از دکتر غنی شاعر عالی‌مقام خودمان هم صدای ناله‌اش به گوش می‌رسد که می‌فرماید: بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد خویشتن خویش را دژم نتوان کرد دانش و آزادگی و دین و مروت این همه را بنده‌ی درم نتوان کرد و باز قرن‌ها پیش از این، خواجه عبدالله انصاری با آن فارسی چون عسل فرموده است: «بنده‌ی آنی که در بند آنی.» و ابوسعید ابوالخیر هم که به‌راستی از بهترین نمونه‌های آزادمنشی و بزرگواری‌ست، گفته:

«خدایت آزاد آفرید، آزاد باش.»

تقی‌زاده در مقدمه بر کتاب **آزادی و حیثیت انسانی** نوشته است:

«آزادی به‌معنی حقیقی آن بی‌وجود شهامت افراد و مردانگی و مردی و استقلال فکر و سرفرازی و شجاعت اخلاقی و استقامت و استواری و مقاومت در مقابل ارباب قدرت و جرأت و صراحت که این همه را می‌توان در یک کلمه‌ی خودمانی «صفت» و لفظ فرنگی «کاراکتر» خلاصه کرد، وجود پیدا نمی‌کند و این همان است که شانفور [فرانسوی] با اسناد به اسپارتی‌ها گفته که شخص بتواند

فرانسوی‌ها ضرب‌المثل مشهوری دارند و می‌گویند: «تنبلی مادر تمام معایب است.» در ایران ما فقط آن عده‌ی قلبی که جزو طبقه‌ی اعیان و اشراف و رفیع جایگاه‌ها هستند، مجازند که مزه‌ی تنبلی را بچشند والا سایر مردم یعنی لاقط نهصد و نود و نه در هزار مردم اگر بخواهند تن به تنبلی بدهند، برای خود و عیال و اطفال‌شان معنی خودکشی و انتحار پیدا خواهد کرد. روی‌هم‌رفته از این جهت خاطرمان می‌تواند آسوده باشد، ولی دکتر غنی آن چه را برای هم‌وطنانش مادر تمام بدبختی‌ها و فساد و گدایی تشخیص داده است، دروغ است و در طی یادداشت‌هایش دفعات بسیار از دروغ‌گویی مذمت کرده، چنان که نوشته است:

«نه» بگوید و اهل تسلیم و زبونی و باز به قول خودمان «بی‌صفتی» نباشد.»

پس آیا نمی‌توان معتقد بود که گداصفتی هم با «بی‌صفتی» خالی از ارتباط نیست و خود فقر و تهی‌دستی هم عذاب آسمانی است و حقیقت اساسی در این کلام آسمانی نهان است که «کاد الفقرا ان یكون کفراً» و گویندگان عالی‌مقام خودمان هم و از همه پیش‌تر شیخ سعدی در نتایج وخیم و زشتی که از فقر و فاقه می‌زاید، سخنان بلند زیاد دارند که حتا هم‌وطنان کم‌سواد ما هم چه بسا از بر دارند و تکرار می‌کنند که آدم گرسنه وقتی به گوشت حرام رسید، نمی‌پرسد: «کاین شتر صالح است یا خر دجال».

مایه‌ی تعجبم گردید وقتی در کتاب **زمین‌های دست‌نخورده** اثر نویسنده‌ی بسیار بلندآوازه‌ی روس داستایوسکی، دیدم که درباره‌ی هم‌وطنانش چنین نوشته است:

«نکته‌ی عجیب که به‌آسانی نمی‌توان راه حلی برای آن یافت، این است که روس‌ها به‌کلی در دروغ‌گویی فرو رفته‌اند و در دنیا از آن‌ها دروغ‌گوتر آدمی پیدا نمی‌شود و مع‌هذا همین مردم هیچ‌چیز را در عالم به اندازه‌ی حقیقت و راستی مقدس و محترم نمی‌شمارند.»

از همه‌ی این‌ها گذشته، در زبان لاتینی (که بر من مجهول است)، در کتاب خوانده‌ام کلامی که از قدیم باقی مانده است، بدین صورت: *Omnis Homo Mendax* یعنی «هر انسانی دروغ‌گوست» و باید تصدیق نمود که دروغ عموماً بی‌جهتی نیست و علت آن بیش‌تر از احتیاج است، و وای به مردمی که اکثریت آن‌ها حتا به حواجی زندگی نیازمند باشند. در عین حال نباید فراموش کرد که قرن‌ها می‌گذرد که لابد از راه دلسوزی و به‌منظور سبک‌ساختن بار فقر و مسکنت بسیاری از بزرگان معنی و ارباب فضل و کمال و شعرای نامدار و علی‌الخصوص پیران طریقت و عرفا و حکما و مرادها و پیشوایان معنوی ما مدّاح و ستایشگر فقر و تهی‌دستی و بی‌چیزی بوده‌اند و راز و نیاز را با آن‌ها قافیه ساخته‌اند و مریدان خام آن‌ها منظور اصلی آن‌ها را که عبارت از رضا و قناعت باشد، نفهمیده و نسنجیده پذیرفته و به مردم بی‌سواد و کم‌تمیز و تشخیص‌توصیه کرده‌اند و بدون آن‌که درست به معنی و مفهوم واقعی «الفقر فخری» پی برده باشند، عوام‌الناس را درس‌گدایی و دریوزگی و درویشی آموخته‌اند و به آن‌ها فهمانده‌اند که افتخار و سربلندی و عزت آدمیزاد مؤمن و باخدا در این است که از راه دریوزه و سؤال به کف لقمه نان خشکی به در آورد و شکم گرسنه به بستر پاره برود و شکر پروردگار علیم و رحیم و رزّاق را بجا بیاورد. در کتابی خواندم که عارف بزرگواری چون شیخ ابوالحسن خرقانی که به‌حق از عرفای بلندآوازه و عالی‌مقام ما به‌شمار می‌رود، به شاگردان و سرسپردگان خود فرموده بوده است که اکنون روزهای بسیاری است که دلم دوغ می‌طلبد، ولی ننوشیده‌ام.

من شخصاً احتمال بسیار می‌دهم که همان شاگردان کم‌تمیز چنین سخنی را به استاد خود بسته‌اند و مع‌الاسف در کتاب‌ها هم

باقی مانده است و هم‌وطنان ما می‌خوانند و به‌به تحویل می‌دهند و برای چنین شیخ آزاده و وارسته‌ی طلب مغفرت می‌نمایند.

به ما یاد داده‌اند که: «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک»، یعنی هرآن‌چه را داری و راهی را که می‌پیمایی و حتا دین و آیین خود را از اطرافیان خود پنهان بدار و شکی نیست که صلاح و خیر و نفع مردم هم در اطاعت هرچه تمام‌تر چنین دستورهای حکیمانه‌ی بوده است، و آلا روشن است که اگر برخلاف این دستور عمل می‌کردند، جان و مال و عیال و هستی و عرض و ناموس‌شان در معرض خطر واقع می‌گردید و برای هیچ و پوچ به‌آسانی از اوج عزت به حضيض ذلت می‌افتادند.

مورّخین و سیاحان و کسانی که با گذشته و تاریخ ما آشنایی دارند (و چه بسا تاریخ ما را به‌مراتب از خودمان بهتر می‌دانند و بهتر سنجیده و می‌سنجند)، متفق‌القول هستند که در این آب و خاکی که ایران نام دارد، عموماً حکومت و سلطنت و اقتدار (مانند خیلی از جاهای دیگر دنیا)، به تیغ‌هی شمشیر بسته بوده است و تا از کشته پشته‌ها به‌وجود نمی‌آمده و آبادی‌ها با خاک یکسان نمی‌شده و جوی خون راه نمی‌افتاده، صاحب زور و بازو که عموماً و بلکه بدون استثناء مرد قلچماق بی‌رحم و بی‌انصافی از رؤسای ایل و عشیره‌ی بوده است بر تاج و تخت کیان دست نمی‌یافته است و همین که حدود و حیطةی اقتدار و اختیارش از تعدادی چادر و خیمه تجاوز می‌کرده است و شعرا و گویندگان و ارباب لسان و بیان اقمار ثناگوی ظلّ اللهی و خداوندگاری او می‌شدند و او را خاقان دو عالم و سلطان بر و بحر و وارث تاج و تخت کیان و مالک رقاب امم و حکمران بی‌عدیل هفت اقلیم می‌خواندند و گرگ و بره را از پرتو وجود بی‌مثالش انیس و مونس و برادر خوانده‌ی یک‌دیگر می‌ساختند و جهان و ما فی جهان را در مقابل مرکبش به زانو درمی‌آوردند تا بر رکاب مبارکش بوسه بدهند، چنین وجودی خود را مالک مطلق همه و همه‌چیز می‌دانست و تعدی و اجحاف و تجاوز را حق حقه‌ی خود می‌پنداشت و کار به‌جایی می‌رسید که توانگران خود را بصورت گدایان و حتا دانشمندان به لباس دیوانگان درمی‌آوردند و گوشه‌گیری را پیشه‌ی خود می‌ساختند و می‌کوشیدند حتاالمقدور بی‌نام و نشان زندگی پر ادبار را به‌پایان برسانند. به همین ملاحظه است که پیشوایان معنوی ما، ما را آن همه از تقرب به سلاطین و بزرگان و امرا و سران لشکری و کشوری ترسانده‌اند و کار به جایی کشید که در مثنوی مولای روم می‌خوانیم که:

از برای مصلحت مرد حکیم

دم خر را بوسه زد، خواندش کریم

و شاعر بنام دیگری در اثر اضطرار گفته:

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد

نه آخر خلاصی دهد جاودانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان

اگر قلتبان است از قلتبانی

و حافظ که چه بسا انیس و جلیس امیران و بزرگان هم می‌شده است، می‌نالد که:

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

و جای تردید نیست که مقصود لسان‌الغیب ما از «ابنای زمان» بقال سر کوچه و عطار راستا بازار شیراز نیست، بلکه کسانی را در نظر دارد از قبیل پادشاه شیراز که وقتی هنوز بر سجاده نشسته و در تعقیب نماز و عبادت دست به طرف آسمان دراز کرده بود و پسرش به او گفت که ای پدر بزرگوار همه می‌دانند که در جنگ‌ها همیشه غالب بوده‌ای و در آن جنگ‌ها خون‌های بسیار بر خاک ریخته است. آیا به دست مبارک خودت چند تن را به هلاکت رسانیده‌ای، پس از اندک تأمل و تفکری سر برداشته فرموده اقلاً هشتاد نفر را داستان قاضی‌گرای تاتار از خوانین آن قوم هم شاید شنیدنی باشد. نوشته‌اند که دو سه قرنی پیش از این هفت سال تمام در ایران زندانی بود و در همان بند زندان نوشته بوده است: «من به تجربه آموختم که در این کشور پوسیده فقط در زندان می‌توان سعادت‌مند بود.»

از شاعر معروف روم قدیم پیلوت نام (دو قرن قبل از میلاد مسیح) هم درباره‌ی ایرانیان آن زمان‌های دور افتاده که ما شاید حق داشته باشیم از آن با سربلندی سخن برانیم کلامی باقی مانده است، درباره‌ی نیاکان ما شنیدنی است و من به هیچ‌وجه ضمانت راست یا دروغ بودن آن را به عهده نمی‌گیرم. نوشته‌اند که درباره‌ی ایرانیان زمان خودش و یا قبل از زمان شخص خودش نوشته است: Servam operam linguam liberan یعنی ایرانیان در عمل بنده و در سخن آزادند.

چیزی که هست تاریخ این داوری را تکذیب می‌کند، چون پنجاه سال پیش از این شاعر رومی، داریوش بزرگ در سینه‌ی کوه بیستون چنین نوشته است: «ای تو که پس از من سلطنت می‌کنی از دروغ و ستمگری بپرهیز و هر کسی را که دروغ بگوید و یا ستم روا دارد به سزا برسان.» حالا چه کار داریم که آیا کسی را که همین داریوش به نام اسمردیس غاصب که تاج سلطنت ایران را بر سر داشت، به دست خود با تیغ به قتل رسانید، واقعاً غاصب و دروغگو بود و یا آن که پادشاه واقعی و وارث به حق تاج و تخت ایران بود یا نه. باید صبر داشت تا تاریخ این نکته را هم مانند آن همه نکات تاریک دیگر روشن سازد.

آیا نمی‌توان یقین داشت که گروهی از هم‌وطنان ما که یادداشت‌های دکتر غنی را می‌خوانند، گاهی با اوقات تلخی و خشم و غضب و شاید با بدزبانی خطاب به روح پر فتوح او به عتاب خواهند گفت: ای مرد حسابی! مگر آبت نبود، نانت نبود، برای چه این همه از هم‌وطنان خودت بدگویی کرده‌ای. راقم این سطور کم‌ترین شک و تردیدی ندارد که اگر این اعتراض‌ها به گوش روح دکتر ما برسد و نخواهد خاموش بماند، با رقت هر چه تمام‌تر در جواب اصحاب ایراد و

اعتراض خواهد گفت: مگر از قرن‌ها پیش از این مرثیان معنوی و راهنمایان اخلاقی ما نفرموده‌اند:

زان حدیث تلخ می‌گویم تو را

تا ز تلخی‌ها فروشویم تو را

تو ز تلخی چون که دل پُر خون شوی

پس ز تلخی‌ها همه بیرون شوی

(مولوی)

به نزد من آن کس نکوخواه توست

که گوید فلان خار در راه توست

به گمراه گفتن نکو می‌روی

جفای تمام است و جوری قوی

هر آن‌گه که عیب نگویند پیش

هنر دانی از جاهلی عیب خویش

چه خوش گفت یک روز دار و فروش

شفا بایدت داروی تلخ نوش

مگو شهید شیرین شکر فایق است

کسی را که سقمونیا لایق است

(سعدی)

نصیحت که خالی بود از غرض

چو داروی تلخ است دفع مرض

(سعدی)

دکتر غنی حافظه‌ی قوی داشت و اشعار و کلام‌های حکیمانه‌ی

بسیار می‌دانست و باز در جواب هم‌وطنانش خواهد گفت:

دردمندی که کند درد نهان نزد طبیب

درد او بی‌سببی قابل درمان نشود

از زبان ذوالنون خواهد گفت: «فساد بر خلق از شش چیز آید که یکی از آن ذلت‌های سلف حجت خویش کرده و هنرهای ایشان دفن کند.» و از قول شیخ ابواسحق کازرونی: «یکی از واجبات است که همیشه حس اقرار و اعتراف به گناهان در آدمی بیدار باشد.» (فردوس المرشدیه)

و از قول خاقانی می‌گوید:

گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیک

آن نکوتر که در آینه‌ی بیضا بیند

و جای تردید نیست که گفته و نوشته‌ی دکتر ما از راه

خیرخواهی و دلسوزی‌ست و هم‌چنان که حکیم طوس فردوسی هزار

سالی پیش از این فرمود:

سخن گفتن کج ز بیچارگی‌ست

به بیچارگان بر بیاید گریست

اگر جفت گردد زبان با دروغ

نگیرد ز بخت سپهری فروغ

و از قول مرد بزرگواری چون غزالی می‌گوید:

ای غزالی گریز از یاری

که اگر بد کنی نکو گوید

دوست دارم هر آن که عیب مرا

هم‌چو آینه روبرو گوید

و باز از زبان سعدی خواهد گفت:

کسی به حمد و ثنای برادران عزیز

ز عیب خویش نباید که بی‌خبر ماند

ز دشمنان شنو، ای دوست تا چه می‌گوید

که عیب در نظر دوستان هنر باشد

و باز از زبان مولوی خواهد گفت:

چون سبب دانی دوا کردن جلی‌ست

چون سبب معلوم نبود مشکلی‌ست

چون بدانستی سبب را سهل شد

دانشت اسباب دفع جهل شد

آینه کو عیب رو دارد نهان

از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود، منافق باشد او

این چنین آینه را هرگز مجو

و باز از قول مولای روم این دستور عاقلانه را به ما خواهد گفت:

چون که قیح خویش بینی ای حسن

اندر آینه، بر آینه مزین

و باز در سودمندی و نفع عیب‌جویی کسانی که مورد محبت و

علاقه‌ی ما هستند، می‌گوید:

مالش صیقل نشد آینه را نقص جمال

پشت پا هر کس خورد در کار خود بینا شود

و حتا این حدیث شریف را برایمان نقل خواهد کرد: «مَنْ غَشَّنَا

فلیس منا» یعنی کسی که عیبی در ما سراغ کند و به ما نگوید، از ما نیست.

و خلاصه آن که چکیده‌ی فکر خود را در این چند کلمه باز از

زبان شیخ سعدی به ما خواهد گفت:

هر آن کس که عیبش نگویند پیش

هنر داند از جاهلی عیب خویش

و نیز ممکن است با شادروان تقی‌زاده هم‌زبان شده، بفرماید:

«در محیط ایران حفظ اخلاق و مبادی از مشکل‌ترین امور

دنیاست و در حکم آن حدیث است که «حفظ ایمان مشکل‌تر است

از روشن نگاه‌داشتن شمع ضعیفی در دست در موقعی که توفان و

تندبادی در صفحه‌ی جهان از مشرق تا به مغرب به‌شدت جریان

داشته باشد.»

راقم این سطور هم در کتاب **خلقیات ما ایرانیان** که قبل از

انقلاب در تهران به‌چاپ رسید، ولی مطرود و مردود و ممنوع گردید

و تمام نسخه‌های آن را (به‌استثنای نسخه‌های معدودی و از آن

جمله نسخه‌یی که در نزد خودم موجود است) جمع‌آوری کردند و

معلوم نیست که آیا در جایی محفوظ است و یا از میان برده‌اند، در

جایی به رسم نتیجه‌گیری چنین آمده است:

«خرد به ما می‌گوید که شنیدن حقیقت و قدرت شنیدن حقیقت

و راستی و پذیرفتن آن هم مانند راست‌گفتن و صادق‌بودن و

طرفداری از حقیقت و راستی از وظایف مقدس انسانی‌ست و کسی

که جرأت و قدرت شنیدن حرف راست و پذیرفتن حق و حق‌گویی و

راستی را (ولو از جانب بیگانه و دشمن) نداشته باشد، آدم کاملی

نخواهد بود.»

پس باید گفته‌ی مولوی را پذیرفت که فرموده:

بس عداوت‌ها که آن یاری بود

بس خرابی‌ها که معماری بود

و باز در همین معنی دانشمندان بینای ما به ما گفته‌اند:

آینه گر عیب تو بنمود راست

خود شکن، آینه‌شکستن خطاست

و امیری، همشهری من هم در دو بیت ذیل همین معنی را

پرورانیده است:

به دوران دو کس را اگر دیدمی

به گرد سر هر دو گردیدمی

یکی آن که گوید بد من به من

دگر آن که پرسد بد خویشتن

و سعدی هم باز فرموده است:

از صحبت دوستی برنجم که اخلاق بدم حسن نماید

کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک تا عیب مرا به من نماید

این دو بیت هم حکم امثال و حکم را پیدا کرده و بسیاری از

هم‌وطنان ما از بر دارند:

دوست آن کس بود که عیب تو را

هم‌چو آینه روبرو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان

پشت سر رفته موبه‌مو گوید

چه درد سر بدهم، این قبیل تعالیم در ادبیات ما به‌قدری فراوان

است که اگر در یک‌جا جمع آوریم، خود دفتری می‌شود. پس ما حق

نداریم که به دکتر غنی ایراد بگیریم که چرا با لحن تلخی از کردار و

گفتار و پندار هم‌وطنانش سخن رانده است، وانگهی نباید فراموش

کرد که او این سخنان را که از افسردگی خاطر حکایت می‌کند، برای

تسکین دل خود به رشته‌ی تحریر آورده است و اگر می‌دانست که

روزی بصورت کتاب انتشار خواهد یافت، به احتمال بسیار به

طریقه‌ی دیگری به بیان ما فی الضمیر می‌پرداخت. ■

پی‌نوشت‌ها:

۱. گویا گفت که چنین رساله‌یی در تهران به‌چاپ هم رسیده است. ولی راقم این سطور تا کنون چنین رساله‌یی را ندیده‌ام و درست نمی‌دانم که آیا به‌چاپ رسیده است یا نه. ولی خود دکتر غنی درباره‌ی این که محمد بن زکریا در علم طب از ابن‌سینا دانشمندتر و مجرب‌تر بود، با من صحبت داشته است.

۲. غنی، قاسم، یادداشت‌ها، چاپ لندن، ج ۳، صص ۵۴ - ۵۵.

۳. همان، ج ۳، ص ۵۵.

۴. همان، ج ۳، ص ۵۷.

۵. همان، ج ۳، ص ۵۷.